

نماشعر

مجله ادبی هنری اجتماعی توتم

توتم
ماهنامه
ادبی هنری اجتماعی مستقل

شماره ۲-۱۴۰۳





اسکن کنید

بزم میخانه عشق

ماهنامه ادبی هنری اجتماعی مستقل توتم

ISSN:2717-3160

شماره اردیبهشت، سال ۱۴۰۳

آدرس: تهران ولنجک روبروی پالادیوم شقایق هشت ساختمان زمرد

تلفن: ۰۹۳۳۵۴۵۲۴۴۸ ایمیل: totemmag2020@gmail.com

توتم
ماهنامه
ادبی هنری اجتماعی مستقل

فهرست:

اشعار منتخب جشنواره‌ی نامشعر

ویژه بهار ۱۴۰۳

۱- آرزو نوری

۲- سید مهدی نژادهاشمی

۳- فانوس بهادروند

۴/ ایرج عبادی

۵- کامیل قهرمان اوغلو

۶- محمدرضا زادهوش

۷- کیا یارسان

۸- گلشن آفرنجه

۹- کتابیون اسلامی

۱۰- جعفر کریمی

ماهنامه ادبی هنری اجتماعی مستقل

توتم

ISSN: 2717-3160

Email: totemmag2020@gmail.com

آرزو نوری



کلمات

صف کشیده بودند
تا از میان آنها
یکی را بردارم
می خواستم
چیزی بنویسم
که جهان را زیباتر کند
و پرندگان آزادی را
به آسمان برساند
با این همه
نام تو را نوشتم
نامی که بر زبانم بود
و جهان را
در جنگ و صلح
زیبا می کرد

آرزو نوری



سید مهدی نژادهاشمی

عنکبوت‌های که آدم‌های زیادی را

زیادی مومیایی کرده اند

از آنطرف زیبایی خبرندارند

تار می‌تنند و راه می‌روند

تار می‌تنند و کفر می‌گویند

کفرت را در نیاورد

کار به کار جهان داشته باشی

کارمایی در کار نیست

از این دخمه بیرون بزنی

شعاع دید آسمان

بهرتر نیست

از نگاه پنجره‌های مات

از آدم‌های عنکبوت گرفته

از دحام سکوت

نام دیگر من است

لام تا کام جنبده ای نیست

شن از شن تکان نمی‌خورد

شنی‌های تانک در سرت زوزه می

کشند

گرگ‌های به مسیر خود ادامه می

دهند

پرنده‌های گریخته از دهان آسفالت

قیر بالا بیاورند به درخت

اینجا سرها

بجای بمب می‌ترکند

از صداهای مزدحم در سطر انفجار

های بعدی

کرمان

اهواز

شیراز

خاور میانه

میانه مدار نیست

میانه‌ی زندگی و مرگ را نمی‌گیرد

کودکانی که به آب می‌روند

کسی نمی‌داند سر به هوایند

یا زمین

بی آنکه پیامبری لکنت بگیرد به

آتش

درست مثل زیبایی‌کور

کور خوانده ای

آنقدر کور خوانده ای که فردا صبح

هیچی کسی از پيله خود خارج نمی

شود

پيله نكن

مومیایی‌ها هیچ تصور درستی از

آینده ندارند

جملات خبری

جملات انشایی

سرشان نمی‌شود

سرشناس نیستند

فقط می‌میرند

زیبا هم باشند می‌میرند

به این‌گور هر چقدر باران ببارد

درخت نمی‌روید

آزادی لخته‌ی خونی‌ست

میان‌رگهای زمین

که هرچه عمیق‌تر نفس می‌کشد

بیشتر رگهای خاورمیانه تیر می‌کشد

به قربانی کردن‌های اطراف من

آدم‌های اطراف تو

و ضمیر سوم شخص

مفرد

به مفردات تنهایی...

همیشه غایب است

به تن نمی‌آید

به تن نمی‌آیی

تنهایی

شاید خدا

شاید من

شاید تو

کودکی با گوشواره‌های قلبی

کاپشن‌صورتی

دستش را بگیر

هنوز عادت به این همه مردن

ندارد...

سید مهدی نژادهاشمی

فانوس بهادروند



در انتهای کوچه‌ای کهن
دیواری بالا می‌رفت
دست‌هایی پایین می‌آمدند

ماه تمام
در آسمان شب می‌چرخید
و رصد می‌کرد
عبور حرامیان را
فریادی سکوت شب را شکست
او و ثانیه‌های انتظار
شب پیش می‌رفت تا
تا کلنگ‌ها به میدان‌های شهر برسند
و زُخان سحر
دل شب را شکافت...

فانوس بهادروند



ایرج عبادی

حالا چگونه را کنار بگذاریم
آنچه را که در آن اسیریم
از روزنامه بگیر
تا "ای میلی" تازه،
بگویی
فقط دو نفر در قایق این رودخانه
پارو می‌زنند
دیگر نوشتن هیچ‌کس
در تابلوی عبور ممنوع نمی‌نویسم
که نامت را قبلا بر روی کیف من!.

ایرج عبادی

که زنگ شکسته‌ای
آویخته بر گوش‌هایت
به صدا در آید، یا نیاید
می‌گرداند اجاق خیابان‌ها را
شاید، تا ققنوسی پر کشد در صبح!
کیف دستی
اهل شمایم
که جا می‌گذاری خودت را
اگر نه حرفی از غصه‌ی نگاه دیگر!
می‌نویسم
مجنون هم که نداری
این حادثه اگر بشود که می‌شود
نه! زخمی ندارد
نه رگبار



کامیل قهرمان اوغلو

... من «هنوز» را پای بر گردن
آویخته دیدم و آمدم

هنوز، از تبعیدهای سه دقیقه‌ای
اقتصاد کشور را هدف
می‌گیرد

شعرهای سه صورتی را به فستیوال
موسیقی می‌برد
اینجا «هنوز» را خورده‌اند معاونان
وزیر امور خارجه
و هی اولتیماتوم می‌دهند به
پنتاگون

اما سوسیالیست‌های ما
پیراهن‌اشان قرمز است که زنان
بدون شورت

رنگشان را دوش بگیرند
در هوای گرم ۴۸ درجه‌ای تهران
تا شاعران چند ریختی را کشته‌سازی
کنند

تا سایه‌های شعرشان سرپوش
زخم‌های ماسه‌ای شوند ...
هنوز، در بازار برده خیلی گران است!
با کفش‌های چند ساله‌ی

لیبرالیست‌ها معاوضه می‌کنند
یکی خبر آورده «هنوز» گم شده
است
در خانه‌ی دو دقیقه‌ای اعدام کرده‌اند
محل ساطور خوریش را به گلوله
بسته‌اند

چشمان‌اش در شبکه‌های اجتماعی
آگهی بازرگانی شده است
و ناخن‌هایش را درخت کرده‌اند تا
آلوجه بدهد

به کمونیست‌های چپ‌گرا
به سرطان کبدی کارگری «خان
اوغلان»

کاش این خبر دروغ باشد! ...
[همیشه دروغ‌ها از حقیقت‌ها شاخ
در می‌آورند.]

کاش این خبر دروغ باشد! ...

کاش هنوز

از شکم رودخانه‌ای (یالان*) پیدا
شود

و به دنبال سه دقیقه‌ی نیامده
ب

ی

ف

ت

د

تا ثانیه‌های قهوه‌ای
از حمله شخصی مگس‌ها و زناشویی
خرس‌هایِ هایِ آیِ اجباری آبستن
شود

تو بیا قاداسی سئوگیلی قارداش
به متراکمی خشم‌ها هم بگو عجله
کنند

«هنوز» کودتا کرده

و تبر کاشته بر پیشانی‌اش می‌آید
دیوانگان را خبر کنید

های های های های های های
ها... ی ه... آی... آی... آی...

*: یالان: دروغ

کامیل قهرمان اوغلو

محمدرضا زادهوش



مهربانو به درخشندگی مهتاب است /
او نباشد دل این پنجرهها بی تاب است
یک دل سیر فقط در بغلش می میرم / کاشکی صبح نیاید که دلم مرداب است
سبدی نور برای برهوتم آورد /
بوسه نقره‌یاش چاره هر بیخواب است
عطر شبهای بهار و لب آن باغچه ها /
باغ گویی که تمام بدنش سیماب است
زندگی تابش ماهی است که خندیده در آب /
چه کند ماه که آشفته در این گرداب است

محمدرضا زادهوش

کیا ی ارس ان



آنچه از جانب تو
در من فرو می ریخت
چیزی شبیه خواستن بود
در انزوای اتاق
که مرا باران گونه تفسیر می کرد

چرا به بهار
بهاری که با تو قدم خواهیم زد
فکر نکنم!؟

کیا ی ارس ان

گلشن آفرنجه



آه، سرنوشتِ بی‌سر!

زار می‌زنی برای این آتش به جای سر؟ گردن سرنوشت لای بازوی بازی‌مان

یک

دو

سه

همین بود؟

باقی رقصی‌ست یاغی در میانه‌ی میدان سرگردانی

حالا بی‌سرنوشت‌مان چه کنیم؟

با او هم‌گور شو. ما هرگز به قدر کفایت شجاع نبودیم

ما تماشا بودیم

ما تصور

نه رُستیم و نه شکستیم

بادی بودیم شرمنده در ذهن باغ.

گلشن آفرنجه



کتایون اسلامی

آرزوی مترسک

در تماس با آخرین معصومیت
 تا شبیه بادکنکی باشد
 در پنجه های کوچک یک کودک
 و بگریزد از این دشت
 یا کمی شجاعانه
 چتری باشد در باد و طوفان فقر
 در قبيله های سرخ قاره ی فرصت
 یا سوار برکشتی حامل تمدن و باروت
 پس از توقف و لنگرهای طولانی
 برسد به گلخانه ها و دشت های آسوده
 تا برگ برگ زرینش از پرتو شادی
 در خاک های همیشه سبز گل کند.
 افسوس شب است
 و آفتاب سرش نمی گردد به جانب این دشت
 و مترسک
 با کاسه ی سبک مغزش
 به جاودانگی محکوم!

کتایون اسلامی

شب های بسیار
 با غرش ماشین حمل بار
 خواب از سر این دشت می پرد
 سکوت بیدار می شود
 و مترسک نگاه می کند
 تابوت های سنگین زندگی
 در تکه های کوچک و بزرگ
 چون سنگریزه هایی لغزیده از ساعتی شنی
 به دهان خاک می ریزند
 به درزهای این دشت یائسه،
 متروک و خاکستری.
 چون چشم های گشوده ی مترسک
 که ترسانه از ارمغان ابدی مرگ.
 و پشیمان...
 رویا می بیند در دل
 یک ساقه ی سبز رونده است
 یک صورت گرد و گُر گرفته از آفتاب



جعفر کریمی

من آن احساس سر در گم

میان کوچه های شب
اسیر بغض یک کودک
که گم کرده راهش را
نمیگردد به دنبالش
کسی از بین آدمها
چه تنها و غریب است او
چه تنها و غریبم من
نه میداند نه میدانم
کدام کوچه کدام خانه
شود مامن برای ما
من آن بی پناه مردم
مثال کودک تنها
میان جمعی آشفته
که جا مانده در دیروز

که میترسد ز فردا و
نمیداند چه خواهد شد
چه خواهد شد اگر فردا
شود تنها تر از دیروز
اگر گم کند خود را
اگر این تن تنها
میان درد و تاریکی
کند عادت به غم هایش
و تا آن روز که مرگ آید
نیابد راه و ماند گم
نباید این چنین باشد
ولی شاید همین باشد

جعفر کریمی



ISSN:2717-3160

totem-mag.com